**به نام خدا**

**نمونه هایی از چند روایت**

* «چشمم به ساعت افتاد. ساعت 7 بود. افکار در هم بر هم دوباره به سرم هجوم آورد. روز طولانی و مهمی در پیش داشتم. حس و حالم همان حس و حال چهارده سال پیش بود؛ همان وقتی که قرار بود به عنوان دانش آموز سال اول دبستان وارد مدرسه شوم. احساس هیجان، ترس و اضطراب داشتم. با خود گفتم باید از حضور معلم های مدرسه نهایت استفاده را بکنم. این دوره دیگر برنمی گشت. این افکار بر استرسم می افزود. به خدا توکل کردم و از اتاقم بیرون آمدم. بعد از خوردن صبحانه با مادرم به خیاطی رفتیم. قرار بود مانتو شلوار کارورزی ام را پرو کنم. مانتو را پوشیدم. مادرم تا مرا در آن لباس سورمه ای گشاد دید «خانم معلم» خطابم کرد و کلی از من تعریف کرد. به نظرخودم هم بد نبود؛ بلندی مانتو که تا چند سانت زیر زانو ادامه داشت قد بلندم را بیشتر نمایان می کرد و این شاید باعث می شد ابهتم دو چندان شود (!)...»(فاطمه آزادنیا، ترم 4 گروه علوم تربیتی»
* «پیش از هر امتحان کتبی که توی سالون می شد، خودم یک میتینگ برای بچه ها می دادم که ترس از معلم و امتحان بی جا است و باید اعتماد به نفس داشت و آقای معلم نهایت لطف را دارند و از این مزخرفات … ولی مگر حرف به گوش کسی می رفت؟ از در که وارد می شدند، چنان هجومی به گوشه های سالون می بردند که نگو! به جاهای دور از نظر. انگار پناهگاهی می جستند. و ترسان و لرزان، یک بار چنان بودند که احساس کردم اصلاً مثل این که از ترس لذت می برند. خودشان را به ترسیدن تشجیع می کردند؛ بسیار نادر بودند آن هایی که روی اولین صندلی می نشستند و کتاب هاشان را به دست خودشان به کناری می گذاشتند. اگر معلم هم نبودی یا مدیر، به راحتی می توانستی حدس بزنی که کی ها با هم قرار و مداری دارند و کدام یکی پهلو دست کدام یک خواهند نشست. از هم کمک می گرفتند، به هم پناه می بردند؛ در سایه ی همدیگر مخفی می شدند؛ یک دقیقه دیرتر دفتر و کتاب شان را از خودشان جدا می کردند! مگر می توان تنها ـ تک و تنها ـ با امتحان روبرو شد؟ یکی دو بار کوشیدم بالای دست یکی شان بایستم و ببینم چه می نویسد. ولی چنان مضطرب می شدند و دست شان چنان به لرزه می افتاد که از نوشتن باز می ماندند و تازه چه خطّی؟ چه خط هایی! … بی خود نیست که تمام اداره ها محتاج ماشین نویسند؛ نمی دانم پس این معلم خطّ شان چه می کرد؟ گرچه تقصیر او هم نبود، می شد حدس زد که قلم خودنویس های یک تومانی هم در این قضیّه بی تقصیر نیستند … گردن می کشیدند تا از روی دست هم ببینند؛ خودشان را فراموش می کردند تا چه رسد به محفوظات شان! حتّی اگر جواب سئوال را هم می دانستند باز در می ماندند. یادشان می رفت یا شک می کردند. تازه سئوال امتحان چه بود؟ ـ سه گاو جمعاً روزی فلان قدر شیر می دهند، اوّلی دو برابر دومی و دومی یک و نیم برابر سومی؛ معیّن کنید هر کدام روزی چه قدر شیر می دهند. یا وظایف کودکان نسبت به پدر و مادر. یا رودهای چین و ازین اباطیل … و چه وحشتی!

«بخشی از کتاب «مدیر مدرسه» نوشته جلال آل احمد، 1337)